

لحظات بود. بازهم اندکی به این چیزها فکر کردم. اما ناگهان صدای زنگی از داخل ساختمان رشته افکارم را گسیخت. پشت پنجره حرکاتی دیده شد. سپس همه جا را آرامش فرا گرفت. آفتاب اندکی در آسمان بیشتر بالا آمده بود: پاهایم داشت داغ می شد. دربان از حیاط گذشت به من گفت که مدیر مرا می خواهد. به دفترش رفتم. مرا واداشت که چند ورقه را امضاء کنم. دیدم که سیاه پوشیده بود و شلوار راه راه به پا داشت تلفن را به دست گرفت و به من گفت: «مأمورین متوفیات یک لحظه پیش آمده اند. من میروم که بگویم تابوت را بکوبند. می خواهید یکبار دیگر هم مادرتان را ببینید؟» گفتم نه. در حالیکه صدایش را آهسته میکرد بوسیله تلفن دستور داد: «فیژاک Figeac: به مأمورین بگوئید که می توانند شروع کنند.» بعد گفت که او هم در مراسم تدفین شرکت خواهد کرد. و من از او تشکر کردم. پشت میز نشستم. پاهای کوچکش را روی هم انداخت و بمن اطلاع داد که تنها من و او با پرستار قسمت در مراسم خواهیم بود. بنا به قاعده نوانخانه ای ها نباید در مراسم تدفین شرکت کنند. آنها فقط اجازه دارند که شب زنده داری کنند. و خاطر نشان ساخت که: «این مسئله ایست مربوط به انسانیت». ولی استثنائاً به یکی از دوستان مادرم بنام «توماس پرز» اجازه شرکت در این تشیع را داده بود. در اینجا، مدیر خندید و بمن گفت: «البته درک میکنید، این یکی از احساسات دوران جوانی است. این پیر مرد و مادر شما یکدیگر را هیچوقت ترک نمی کردند. در نوانخانه، آنها را دست میبنداختند و به «پرز» می گفتند، «این نامزد شماست.» و او می خندید. این مطلب برای آنها لذت بخش بود. و حقیقت این است که مرگ مادام «مرسو» زیاد او را متأثر ساخته است. گمان می کنم که حق نداشتم به او اجازه ندهم. اما به واسطه سفارش پزشک بازرس، او را از شب زنده داری معاف کردم.»

مدت درازی خاموش ماندیم. مدیر بلند شد و از پنجره دفتر خود نگاه کرد. و پس از لحظه ای، گفت: «آهاه، این کشیش مارانگوست. زود آمده است.» و گفت که برای رفتن به کلیسا که در خود دهکده واقع است دست کم باید سه ربع ساعت پیاده روی کرد. پائین آمدیم. جلوی ساختمان کشیش و دو کودک مرثیه خوان ایستاده بودند. یکی از این دو بخور سوزی در دست داشت و کشیش برای میزان کردن بلندی زنجیر نقره ای آن بطرف او خم شده بود. وقتی که ما فرارسیدیم، کشیش سر برداشت. مرا «فرزندم» نامید و چند کلمه دیگر هم گفت. بعد داخل شد، من هم وی را دنبال کردم.

به یک نظر دیدم که میخهای تابوت کوبیده شده است. و چهار مرد سیاه در اطاق ایستاده اند. در همین آن شنیدم که مدیر به من می گفت کالسکه کنار جاده حاضر است. و کشیش به دعا خواندن مشغول شد. از این لحظه به بعد، کارها بسرعت انجام یافت. مردها با طاقشالی بطرف تابوت رفتند. کشیش و همراهانش و مدیر و من خارج شدیم. جلوی در، زنی ایستاده بود که من نمی شناختمش. مدیر گفت: «آقای مرسو». اسم این زن را نشیده بودم و فقط دانستم که سرپرستار است. او بی هیچ لبخندی صورت استخوانی و دراز خود را خم کرد. بعد ما برای اینکه جنازه عبور کند صف کشیدیم. بعدبه دنبال حمالها راه افتادیم و از نوانخانه بیرون رفتیم. جلو در، کالسکه ایستاده بود. سیاه، دراز و درخشنده بود و آدم را به یاد قلمدان می انداخت. پهلوی آن، ناظم تشریفات بود که مردی کوتاه قد بود و لباسی خنده آور داشت. با پیر مردی که حرکاتش ساختگی بود. دریافتیم که او آقای «پرز» است. کلاه فوتر نرمی با لبه های پهن و میانه گرد بسر داشت (که هنگام عبور جنازه آنها از سر برداشت) با لباسی که شلوارش روی کفشهایش افتاده بود و گره کوچک کراوات سیاهش که به یخه سفید پیراهن بزرگش خورده بود. لباسهایش در زیر دماغی که پر از لکه های سیاه بود می لرزید. موهای نرم سفید او پشت گوشهای عجیب بلبله و برگشته اش ریخته بود و رنگ قرمز گوشها، روی این صورت رنگ پریده جلب نظر مرا کرد. ناظم تشریفات جای هر